

قطره قطره انتظار

نویسندگان : جمعی از دانشجویان شاهد

تاریخ چاپ : ۱۳۸۰

تدوین : اداره کل پرورشی بنیاد شهید

مجموعه شعر فارسی

فهرست

- مقدمه ۹...
جزیره های تنهایی، بزرگ است ۱۲...
روی برگ گلی ۱۴...
به پاداش چشم ۱۷...
زیر خاکستر ۱۸...
موعود ۱۹...
نگاه خدا ۲۰...
حضور روشن ۲۱...
این روزها دوباره ۲۲...
نامه ۲۳...
همیشه پاك ۲۴...
تنهایی ۲۵...
عقاب ۲۶...
ارزانی ۲۷...
رضای کبوترها ۲۸...
فانوس دریایی ۳۰...
خاموش ۳۱...
ای زینب ۳۲...
مرهم زخم دل ۳۳...
غزل سرایی دل ۳۴...
سربداری سوخته ۳۵...
برای خدا ۳۶...
بهار من ۳۷...
باز نی لبك ۳۸...
نگاهت بر زمین مانده است شاعر ۳۹...
از هبوط ۴۰...

- سر انگشت تردید ... ۴۱
بلندای بودن ... ۴۳
برزخی ... ۴۴
فراسوی دور دست ... ۴۵
نذر دریا ... ۴۶
چشمه ی احساس ... ۴۷
دست پاییز ... ۴۸
مشت موج ها ... ۴۹
برای تو ... ۵۰
ایران ... ۵۱
پژواک لحظه ها ... ۵۲
سال تحویل ... ۵۳
بهانه ی من ... ۵۴
شهری به رنگ شقایق ... ۵۵
مهمانی گل یاس ... ۵۶
بر ابرها ... ۵۷
سرود دل ... ۵۸
دست خورشید ... ۵۹
راز ... ۶۰
ترانه ی آفتاب ... ۶۱
شاخه ی خواب ... ۶۲
بوی گام هایت ... ۶۳

قطره قطره انتظار هو الحق

شاید بسیاری از اهالی شعر و ادب دانش جویی ندانند که جمع مختصر و مهربانی که غروب های هر چهارشنبه در طبقه ی ششم دانشکده ی دندان پزشکی دانشگاه شاهد، خیابان ایتالیا فراهم می آید، فقط برای این است که در صمیمی ترین و ساده ترین فضا آخرین سروده ها و نوشته های آسمانی جوانانی را بشنود که پدران شان، پیش از (روزگاری نه چندان دور) این سرخ ترین سروده های تاریخ معاصر را در ستایش عشق و ایمان، با سرانگشتان خونین شان نوشتند.

شاید حتی کارکنان دانشکده ی دندان پزشکی که عادت کرده اند، عصر هر چهارشنبه شاهد قدم های مصمم دانشجویانی باشند که شتابان و راسخ از پله ها بالا می روند تا در طبقه ی ششم آرام گیرند، نتوانند، باور کنند، که این جوانان به یاد کبوتران خونین بال - پدران شان - چه جشنواژه هایی برپا می کنند!

باری جوانان شاعر شاهد، که در آغاز حضورشان نهالک لطیف و ظریفی با ساقه هایی لرزان بودند، اینک رفته رفته به سان درختی تتومند، در زمین شعر و شعور ریشه دوانیده و گل می دهند و این نخستین غنچه های این درخت تتومند است.

به عبارتی روشن تر از سال ۱۳۷۴ که انجمن شعر و نقد ادبی کانون شاهد، به همّت معاونت فرهنگی دانشگاه شاهد و با مشارکت کارشناسی ادبی معاونت فرهنگی بنیاد شهید انقلاب اسلامی آغاز به کار کرد، و هم چنان ادامه دارد، تنها این جوانان شاعر می دانند که طی این زمان اندک، چه کرده اند، تا چه حد ریاضت کشیده اند و ساخته و پرداخته اند، که تا این مایه آثار ارزنده و در خور فراهم آورده اند. شاعرانی که با اندک

تجربه های هنری وارد این عرصه شدند، اکنون در پرتو همّت خویش و به مدد انفس قدسی شهیدان شاهد، از جمله مدّعیان راستین عرصه ی شعر و ادب دانش جویی اند. مدّعیان راستینی که تنها ادّعای آن ها شعر آن هاست که مشتی از بی شمار آن را در این مجموعه به تماشا گذاشته اند و این قافله موقّق، طیب و طاهر، هم چنان پیش می رود و آمین که؛ به تجلّ بنشیند و به جلالت برود.

با درود و دعا
کارشناسی ادبی

فرانك ابناء رودحله
جزیره های تنهایی، بزرگ است
سکوت پنجره وهم آفرین است
خدایم از همه بالاترین است
به تالار شقایق ها هیاهوست
به دست شاخه ها گل برگ شب بوست
قناری لاله را تشویق می کرد
به جانش نغمه ها تزریق می کرد
تمام جاده ها تسخیر می شد
به دست عشق پرتصویر می شد
دل جنگل پر از فریاد گرگ است
جزیره های تنهایی، بزرگ است
خیابان ها حضوری سرد دارند

که آدم ها عبوری سرد دارند
سلام ای ساکنان خطه ی یاس
هواداران گندم زار و گیلاس
بیابان های اندوهم فراخ است
و پر از بوته های خشک آخ است
به اندوهم حسادت برده پاییز
که دارم سینه ای از عشق لبریز
دل من ریشه دارد در شکفتن
چو باران، گریه بارد در شکفتن
همیشه با خدایم در تماسم
کا سرشار از هجوم التماسم

روی برگ گلی

*

*

مثل يك كوه، ساده پر ز غرور

دست تو خوشه چین اخترهاست

آسمان با تمام وسعت خویش

در طلوع نگاه تو زیباست

*

-۱۵-

*

*

*

سال ها خواهش دلم این بود

معنی عشق و اعتمادم کن

-۱۶-

*

*

*

تا که لبخند را به یاد آرم
صبحدم راز نو شکوفا کن
برده یورش به باغ ها پاییز
بار دیگر نظر به گل ها کن

-۱۷-

به پاداش چشم

اگر از مزارم گذر کرده باشی
و بر خاک قبرم نظر کرده باشی
اگر در غبار غزل مرده باشم
و تو خاک ماتم به سر کرده باشی
و حتی به اندازه ی فرصت ذهن
به شهر خیالم سفر کرده باشی
همیشه نوایم تو را می نوازد
به پاداش چشمی که تر کرده باشی

پس از رفتنم تا قیامت نبینم
شبی را تو بی غم سحر کرده باشی

-۱۸-

زیر خاکستر

می گذاری در پناهت پر بگیرم
گاه گاهی عشق را از سر بگیرم
تا به پرواز آورم گل برگ ها را
از سر انگشت تو بال و پر بگیرم
مثل اندوه غریب گیسوانت
بوسه از پیشانی شبدر بگیرم
تا بفهمم لحظه های آبی ات را
بوی بودا، بوی نیلوفر بگیرم
وقت آتش بازی چشم تو با من

دست‌ها را زیر خاکستر بگیرم

-۱۹-

ملیحه چوقادی

موعود

شکسته است دو پایم، مگر نمی بینی؟

و خسته است صدایم، مگر نمی بینی؟

تمام زندگی ام شد خراج لبخندت

برای من شده روشن، خطر، نمی بینی؟

کجاست صبح امیدم، چه قدر طولانی است

سکوت این شب و وحشت، سحر، نمی بینی؟

ز بس که توبه شکستم، غضب نمود خدای

چه دوزخی است دل من، مگر نمی بینی!

بگیر دست مرا تا رها شوم از خود

شکسته است دو پایم، مگر نمی بینی!

-۲۰-

زینب چوقادی

نگاه خدا

*

مردم! کسی می آید از آن دورهای دور

با سرپناهی از همه ی شعرهای ناب

با دست های گرم پر از روزهای سبز

ما را نجات می دهد از عمق اضطراب

تا لحظه ی رسیدن او صبر می کنیم

با اتکا به زمزمه ی آشنای عشق

دست دعای ما و نگاه خدای نور

سگان کشتی و کمک ناخدای عشق

-۲۱-

حمیدرضا حامدی

حضور روشن

فاتحانه دور می شدی از این حدود

بارها صدا زدم تو را، ولی چه سود؟

چاه بود و چاه، آن که ناله می شنید
اشك بود و اشك، آن که عقده می گشود
ماتمی نکاست هیچ کس ز خاطر
هر که آمد او غمی به غصّه ام فرود
در قمار عشق، آری از تو باختم
باختم، ولی شکست حقّ من نبود
بعد از این ستاره پیش چشم من سیاه
بعد از این سپیده پیش چشم من کبود
در دلم حضور روشن تو هست و نیست
مثل عکس ماه در میان قاب رود
می توان همیشه از ندیدنت گریست
می توان همیشه از نبودنت سرود

این روزها دوباره...

کولاک، می نواز د و یک گنجشک، در چنگ میله های بد اقبالی ست
 می لرزد و نگاه هر اسانش دل تتگ روزهای سبک بالای ست
 گفتی: بیا که وقت خوش پرواز، گفتی: بیا که وقت خوش کوچ است
 دیدم که حرف های خوست پوچ است، دیدم که وعده های تو پوشالی ست
 ناگه مرا اسیر خودت کردی، گنجشک فال گیر خودت کردی
 چشمت به جای این که به من باشد، دنبال فال و مهره ی رمالی ست
 پابند آب و دانه نخواهم شد، آخر چگونه می شود این جا ماند؟
 تا تن در انزوای چنین زندان، دل در فضای شرجی یک شالی ست
 آن روح را که از قفس تن رست، دیگر به تازیانه نخواهی بست
 این روزها دوباره که می آیی، سلول انفرادی من خالی ست!

-۲۳-

نامه

شما که مثل من از شور عشق لبریزید

نوشته اید که با یادم اشک می ریزید
نوشته اید که دوری برایتان سخت است
و خسته از شب و از گریه های يك ریزید
به چشم خویش ببینید لیلیانه چه سان
تب جنون مرا باز برمی انگیزید؟
کم از مسیح ندارد، دل نحیفم را
از ارتفاع صلیبی اگر بیاویزید
همیشه این دل پژمرده شرمگین شماست
شما که پنجره ای سبز رو به پاییزید
شبیبه سیر، شبیه سلوک، اما نه
شما فراتر از این واژه های ناچیزید
به نور نقره ای سینه ی شما سوگند
که بی نیاز ز هرگونه گردن آویزید
به روح کاغذی ام شعله می زند اندوه

گر از تبسمتآن بیش از این بپر هیزید

- ۲۴ -

همیشه پاک

تو سایه نیستی ای جان! که روی خاک بمانی

تو آفتابی و حیف است در مغانک بمانی

شراب می شوی - انگور من! به دست خماران

چه خوب می شد از این پس کنار تاک بمانی

غمت مباد، مگر مرده باشم ای گل نازم...

که ناگزیر، تو در وحشت هلاک بمانی

به چشم های تو سوگند می خورم، نگذارم

میان این همه کابوس هولناک بمانی

قرار آخرمان را مبر ز یاد که روزی

من از تو قول گرفتم همیشه پاک بمانی

-۲۵-

تنهایی

آواره ی کوه و دشتم ای تنهایی

یک عمر پی تو گشتم ای تنهایی

شرّ است هر آن چه می رسانی بر من

از خیر تو هم گذشتم ای تنهایی

-۲۶-

عقاب

ما وارث مرگ های با لبخندیم

یادآور موج خیزی اروندیم

ای دوست! چه عزتی از این بالاتر

فرزند عقاب های بی مانندیم

-۲۷-

ارزانی

تماشا کن که سیرش را ببینی
گریز از چشم غیرش را ببینی
دلم ارزانی ات، قابل ندارد
بیر ای خوب! خیرش را ببینی

-۲۸-

علیرضا حنیفی
برای میلاد امام رضا
رضای کبوترها
تا دید آن صفای کبوترها
کرد آسمان هوای کبوترها
با صد بهانه رفت و دل خود را
جا کرد لابه لای کبوترها
پیش از سپیده داشت همه شب ها
مشتی ستاره جای کبوترها

اما زمان تنبید و مهیا شد
گندم دلی برای کبوترها
از صبح روز بعد دگر برخاست
خورشید با صدای کبوترها
چون گنبد طلای خودت بگذار
تا سر نهم به پای کبوترها
یا یک دلی نصیب دل من کن
هم رنگ بال های کبوترها

-۲۹-

این دل شکسته بال و پرش اما
راضی ست با رضای کبوترها
با بال عشق پر زدن آسان است
این بود ماجرای کبوترها

-۳۰-

فانوس دریایی
روزی نشد که باز نپرسیدم
از موج ها نشانی طوفان را
در پاسخم
باران و باد و کشتی و دریا نیز
حتی کنار هم
حرفی نمی زنند
از صخره ها دیگر
جز خاطرات گم شده با من نیست
فانوس دریایی
ارزانی سلامت ساحل باد
امروز باز هم
در سایه های سبز عبور دوباره ای
خواهم گذشت از همه دریاها
تنها چون تخته پاره ای...

-۳۱-

خاموش

آتش فشان
خفته به رؤیای خویش گفت:
آیا
در آستانه ی خورشید فرصتی است؟
گرم آن چنان که دوزخ آدم ها
زرد آن چنان که

سیبِ دلِ حوّا
آیا
در آستانه ی خورشید، فرصتی است؟
تا باز
در تجرّد پرواز رخنه کرد
وقتی که ابر رانده ی دریاهاست
دیگر کدام رود
باران بی بهانه ی او را
خواهد شست؟



این کیست در نماز تماشا نشسته است

خسته است
بر فراز تماشا نشسته است.

-۳۲-

ای زینب

ای شعله ی بانگ تو به افلاک کشیده
تا خیمه ی شب دیده ی خورشید رسیده
آشوب تماشای غریوت به دل شام
چون نور که در ظلمت ویرانه دویده
ای ذره به ذره دل از آینه گسسته
وی شهر به شهر از پی خورشید دویده

گل ها به کویر این همه لب تشنه سپرده
وز خار زبون منت شبنم نکشیده
مشك از كف عباس نیفتاده که دریاست
از دست تو آبی که بر این خاک چکیده
ای کوه که سربار دلت جان زمین بود
رفتار تو باریده بر این دشت سپیده
خورشید نباشد که سرافراز بماند
در سایه ی آزاده ترین سرو خمیده
این منزل جان من و این آتش عشقت
ای آبله پا، قافله، برخیز، رسیده

- ۳۳ -

محمدباقر خداپرست
مرهم زخم دل

در این کویر خشك، در این خشك سالی

من مانده ام، در عطر گل های خیالی
وقتی که در گلدان ما چیزی نروید
خوش می کنم دل را به این گل های قالی
این جا که بستان ها همه بی رنگ و بویند
دیگر چه امیدی بر این گلدان خالی
بنشین کنار قلب من تا خود ببینی
روی دلم زخم زبان این اهالی
حتی غزل هم مرهم زخم دلم نیست
حتی غزل، با این همه پاکی، زلالی

غزل سرایی دل

وقتی شب نگاه تو آغاز می شود
پلک تمام پنجره ها باز می شود
مرغ دلم به دیدن مهتاب روی تو
در سینه ام هوایی پرواز می شود

پر می کشد ز سینه و با یاد روی تو

با بلبلان کوچه هم آواز می شود

وقتی زبان بیانگر احساس من نشد

باب غزل سرایی دل باز می شود

زینب خودکامه

سربداری سوخته

سوت ممتد و شتابان قطاری سوخته

سوگواری می کند در خود سه تاری سوخته

از هجوم بی هماهنگ غرور و تشنگی

ذهن دریا پر شد از گرد و غباری سوخته

باز می کوبد کسی با مشت بر پیشانی اش

روبه رو اعدام می شد سربداری سوخته

عشق بود و دشت بود و خنده ی مستانه ای

خاک سنگر بود و خون بود و سواری سوخته

هشت رکعت از نماز بی کسی مان مانده بود

تو ترک برداشتی، مثل اناری سوخته

می رسد از دشت های ناشناس روح تو؟

سوت ممتد و شتابان قطاری سوخته

برای خدا

دیشب نگاه ماه تو در آب مانده بود

وقتی که چشم خسته ی من خواب مانده بود

چشمک نزد ستاره ی بختم به دیدنت

انگار در حوالی مهتاب مانده بود

ساقی ندید یک دل بیدار منتظر

آری، در آن پیاله، می ناب مانده بود

درهای رحمت همه پر بود از سکوت

در انتظار تق تق بی تاب، مانده بود

خشکیده، چشمه ی غم ماندن، بدون تو

وقتی که چشم خسته ی من خواب مانده بود

بهار من

آه ای بهار من، ای همیشه برقرار

دست های گرم تو آیه های انتظار

من کویر وحشتم، تو ترنم بهار

بر غبار دیده ام عاشقانه تر ببار

من اسیر غربتم در هجوم شهرها

لحظه ای ز روی لطف پا به دیده ام گذار

در سکوت دست هات من قناری ات شدم

اینک این اسیر غم بی تو گشته بی قرار

بی تو در خزان دل برگ ریز عاطفه ست

این خزان بی بهار، از تو مانده یادگار

باز نی لبك

آورده ام برای دلت باز نی لبك
داغ و جنون و آینه، هم زخم، هم نمك
گفتی دلم برای دلت تنگ می شود
انداختم به زیر پای تو دل را ترك ترك
این دل که می زنی به زمین می رود هوا
تا آسمان و هرچه درو هست تا فلك
آن جا که بر تمام افق های بی نشان
بر ابرها که نام تو را کرده اند حك
نام تو را تمام دلم جار می زند
نام قشنگ و دل کش تو، آه قاصدك!
هر شب دلم برای خودم تنگ می شود
هر شب که عشق می کشد این جا کمی سرك
امشب بیا و يك غزل ناب هم بیا
تا زخم را بیاورم و باز نی لبك

نگاهت بر زمین مانده ست شاعر

نگاهت بر زمین مانده ست شاعر

و عشقت آتشین مانده ست شاعر

سکوتت قاتل فریادهایت

صدایت این چنین مانده ست شاعر

تمام سهم من از دردهایت

غزل هایت همین مانده ست شاعر

تو اعجاز غزل، روح دو بیتی

ولی شعرت حزین مانده ست شاعر

اگرچه رفته ای تا آسمان ها

نگاهت بر زمین مانده ست شاعر

هادی خورشاهیان

از هبوط

دیروز عاشقانه مرا راندی از بهشت

دیروز سرنوشت مرا عشق می نوشت
با این که سخت می گذرد در زمین به من
اما مباد شکوه ای از دست سرنوشت
تنها برای چشم تو خرسندم از هبوط
چون غیر عشق نیست مرا هیچ در سرشت
حالا برای چشم تو، راهم نمی دهند
در کنج دیر و مسجد و در معبد و کنشت
تنها به عشق بی گل و گندم رسیده ام
زیبای مطلق است همین سرنوشت زشت
حالا برای من که به سهم رسیده ام
دیگر تفاوتی نکند دوزخ و بهشت

سرانگشت تردید

کاسه ی آب و قرآن و بوسه، ای مسافر؛ سفر بی خطر باد!
چشم های هراسانم ای کاش بار آخر تو را خوب می دید

کوچه در امتداد تو گم شد، پشت سر را نگاهی نکردی
بغض کردم در آن لحظه ای که سایه ات از سر کوچه پیچید
وقت کوچت پر از گریه بودم، حنجره بغض خود را فرو خورد
شب که شد آسمان تیره تر شد صورت ماه را ابر دزدید
خسته، افسرده، عصری غم انگیز، بر مزارت غزل می نویسم
می نویسم پس از رفتن تو هیچ کس حالی از من نپرسید
می نویسم بدون صدایت لهجه ی گریه را می شناسم
می نویسم که بی چشم هایت، لحظه ای هم نگاهم نخندید
روی خاک مزارت نوشتم کاش می شد که من هم بیایم
در همان لحظه باران تندی روی خاک مزار تو بارید
باید ازین حوالی سفر کرد، طاقت بیش از این ماندنم نیست
می نویسم سفر چیز خوبی ست، با سرانگشتی از جنس تردید

بلندای بودن

همین دقیقه ی دیگر - که می رسد - شاید

کسی بیاید و در سایه ات بیاساید

کسی شبیه خودت خوب و مهربان و بزرگ

کسی که شاید از آفا دور می آید

کسی بیاید و تاریك خلوت خود را

به روشنایی چشمان تو بیاراید

ولی خود تو بگو، با وجود روشنی ات

چگونه رو به نگاهت دریچه بگشاید

قشنگ قلّه نشین او که می رسد باید

به خاطرت همه ی کوه را ببیماید

نمی شود به بلندای بودنت برسد

برای تا تو رسیدن پرنده ای باید

به سادگی، تو و اوج تو را نخواهد دید

مگر به جرئت پرواز خود بیفزاید

برزخی

کسی به فکر من و دردهای مبهم نیست
هزار زخم در این سینه هست و مرهم نیست
بدون شرم به آینه پشت خواهم کرد
که چشم آینه - حتی - به عشق محرم نیست
ببین به خاطر چشمان تو رها شده ام
به برزخی که برایم کم از جهنم نیست
پی گلایه ندارم از این که برزخی ام
که گفته است که در برزخ آب زمزم نیست
همیشه آدم و اندیشه، دیدن حواست
که گفته حوا در انتظار آدم نیست

فراسوی دوردست

شو همیشهگی تکاپوی دوردست

مجنوب عارفانه ی جادوی دور دست
بعد از عبور فاصله حالا رسانده ام
دستی به روشنایی گیسوی دور دست
حالا پلنگ مانده و حسّ همیشگی
میل شدید دیدن آهوی دور دست
در ابتدای راه جهان ایستاده ام
چشم انتظار رؤیت بانوی دور دست
قایق به سمت روشن دریاچه می رود
رقص قشنگ و منبسط قوی دور دست
زیبایی مضاعف هفت آسمان شده ست
پرواز بی دریغ پرستوی دور دست
دل می دهم به جاده اگر هم سفر شوی
بی تو نمی روم به فراسوی دور دست
عبّاس سودایی

برای امام رضا (ع)
نذر دریا

برای حضرت زهرا (س)
چشمه ی احساس

بهتر نبود این باغ امشب یاس می داشت
تا جای غم بلبل گلش را پاس می داشت
سنگی ترین دل هم برایش گریه می کرد
گر در دل خود چشمه ای احساس می داشت
آن روزها طوفان و گل چینان که سهل است
پروانه هم می زد اگر که داس می داشت
نازم مرام سنگ را، خون اشک می ریخت
هر دیده ای که غیرت دستاس می داشت
در کوچه، دست بسته ی يك زن... آه! افسوس
ای کاش مولا آن زمان عباس می داشت

دست پاییز

شاید زبان شعر من تیز است

اما دلم از مهر لبریز است

تا راه خود را می رود مهتاب

خورشید بیهوده سحرخیز است

دل خوش به سبزی ها نباید بود

برگ برنده، دست پاییز است

آن شب که مولانا شدم، دیدم

هر خوب رویی اهل تبریز است

کارم گذشت از کار، چیزی نیست

این چند سال عمر، ناچیز است

يك فال حافظ - شاد - ممکن نیست

زیرا غزل ذاتاً غم انگیز است

مشت موج ها

باز اگر پایش بیفتد آتشی برپا کنم
می شوم خورشید ای شب، تا تو را فردا کنم
ساحلی هرچند آرام ولی با این وجود
صخره خواهم شد که مشت موج ها را وا کنم
سیل خواهم شد، اگر خاشاک دورم را گرفت
مرغ آتش هم پرش سوزد اگر پروا کنم
از تبار رودم و این دانه های اشک را
قطره قطره جمع سازم و انگهی دریا کنم
گرچه خاموشم ولی یک روز از این روزها
با همین ته مانده ی خاکسترم غوغا کنم
ماه من در پشت ابری رفت و دیگر برنگشت
باید او را در کدامین آسمان پیدا کنم؟
قامتم خم شد ولی با بار داغش ساختم
از چه راهی می شود با خاطراتش تا کنم

محمد آشنا عباسی منش
برای تو

می خواهم امشب شعر نابی را بگویم

تتها مرا مگذار، بنشین تا بگویم

هرچند هم تشنه، ولی سیراب کردم

حتی اگر يك قطره از دریا بگویم

غمگین نه، با یاد توام خوش حال خوش حال

زشت است غمگین از تو ای زیبا بگویم

هرچند هستی میهمانم، روشنی بخش!

من سخت دل تنگم نگویم یا بگویم

حیف است وقتی می شود پیش تو آمد

حرف دلم را با تو در رویا بگویم

شرم و حیا بندی گذارد بر زبانم

تا با تو حرفم را همین حالا بگویم

ایران

این چه خاکی است که بوی گل و ریحان دارد

مگر این خاک نصیبی ز گلستان دارد

این چه شهری است که در چشم خیابان هایش

جوی جاری شده از اشک یتیمان دارد

این چه باغی است که هر برگه ی آن زمزمه ای

بر لب از، خاطره ی سرخ شهیدان دارد

این چه شهری است که هر پیر و جوانش در دست

طبقی از گل و آئینه و قرآن دارد

این چه جایی است؟ نمی دانم! اما این شعر

که نشان از وطنم: کشور ایران دارد

پژواک لحظه ها

ای مهربان هوای تو را دارم، آیا تو هم هوای مرا داری؟

یک تکه از نگاه تو پیشم هست، آن هم به احترام وفاداری

دیشب تمام ثانیه ها گفتند: تا چشم های او دو قدم راه است
آنوقت تیک - تاک و دیگر هیچ، پژواک لحظه های دل آزاری
هرچند بعد فاصله کوتاه است، این دوروبر به سوی تو راهی نیست
تو آن طرف میان حقیقت ها، من این طرف کنار ریاکاری
باید که در خیال تو جاری بود، تا فصل های دورتری پر زد
ای ارتفاع هرچه که بی مانند! شد بال های ما، همه تکراری
من در میان این قفس، افسرده، با روزهای خسته ی بی پرواز
ای مهربان! هوای تو را دارم، آیا تو هم هوای مرا داری؟

سال تحویل

یک خط فاصله، دو سه تا حرف ناتمام
موسیقی سکوت که تکثیر می شود
یک بار؟ نه، دو بار؟ نه، صد بار، هیس هیس
دارد صدای پاک خدا دیر می شود!

در حومه ی تردّد سرمای هرزه گرد
یخ می زند تمام غزلواره های من
قندیل های منجمد! انگشت های عشق!
سرد است آخرین جریان صدای من
در خواب دیده ام که مرا خاک می کند
گور سیاه این شب قطبی، شب شدید

فاطمه دروا
بهانه ی من

میان غربت کوچه نشانه ای از توست
درون دفتر قلبم ترانه ای از توست
هوای ابری چشمم ستاره باران شد
حضور باغ ستاره بهانه ای از توست
من و خماری شب ها و بغض بی کسی ام
که منتظر به عبور شبانه ای از توست
دلَم هوای تو کرده، تو ای خلاصه ی عشق

تو که بهار محبت، جوانه ای از توست
ترحمی کن و برگرد ای بهانه ی من
بیا که هرچه سرودم بهانه ای از توست
قسم به پاک ترین لحظه های بودن تو
که عشق خود، غزل عاشقانه ای از توست

مریم دروا
شهری به رنگ شقایق

ز کوچه های تو بوی شهید می آید
دوباره بوی صداقت، امید می آید
دوباره بوی شکفتن، دوباره بوی بهشت
دوباره بوی لباسی سپید می آید
شبان حمله میان کبوتران حرم
غریو شادی و غوغای عید می آید
به گوش خاطره های پر از ترانه ی تو

ترنم خوش شعری جدید می آید

ز سجده گاه عزیزان پاک جان شعری

به رنگ سرخ شقایق پدید می آید

ز خاک پاک تو باید وضو گرفته گذشت

ز کوچه های تو بوی شهید می آید

الهه فیاض
مهمانی گل یاس

یک آسمان تجرّد، یک آیت خدایی

یک شهر پرستاره، یک گنبد طلایی

یک فوج مرغ عاشق، صدها دل شکسته

یک تشنه لب که این جا بر تو دخیل بسته

چشمان پر ترنم، اسطوره های احساس

یک بزم بی تجمل؛ مهمانی گل یاس

شب نیست امشب این جا، ای دل سحر هم این جاست

برخیز و دیده بگشا، پایان هر غم این جاست

امشب من و ستاره با هم وضو گرفتیم
پاداش عاشقی را از دست او گرفتیم
برخیز دل! دل من! گرچه پر از گناهی
می خواندت سپیده با این که روسیاهی
برخیز و چاره ای کن درد شکستگی را
برخیز از او طلب کن درمان خستگی را
دستان بی تعلق امشب به سوی اویند
تا مرهمی بیابند سرگرم جستجویند

بر ابرها

همه رهسپارند و ما مانده ایم
دریغ، از آن جمع جا مانده ایم
شده ظهر و دور از تو ای آفتاب
فقط خیره بر ابرها مانده ایم

سرود دل

کشتی پهلو گرفته ی تنهایی من
آشنا را دریاب
پابند است و بی بند
وقتی که از دریا می گوید:
حباب را فهمیده است
و هنگامی که از چوبه ی دار می سراید
طناب را...
مجید گلپرور
دست خورشید

و آن شب يك شب روشن، کنار این دل تاریك،
زیبا بود
بساط اشك و عشق و شور و شیدایی، مهیا بود
ولی افسوس!
نفیر زود هنگام خروس خانه ی همسایه مان
آن شب دوباره گفت:
حریف فاتح عالم همیشه دست خورشید است...
سعید ملیح پور
راز

با مرگ بگو، رازی را که در چشمان سیاهت
سرخ نشسته!
عقل سرخ مرگ را شاید که بر باد دادی!
این باد سرخ که مجنون گرد خویش می چرخد،
مانده در چند پنجره تا پنجره ی ما... اینك صداش...

ما را به کدام سو خواهد برد؟
رازت را با او نگفتی؟!

ترانه ی آفتاب

من در آب های دورترین دریا لنگر انداختم
و دورترین ستاره را
به شبان تو هی کرده ام
تو دورترین دریا را بیدار نشستی و
دورترین ستاره را
گریه می کنی
حالا که نزدیک دورترین
ترانه ی آفتابیم
چشمان تو،
نزدیک ترین استوای زمین است

شاخه ی خواب

دستان تو که اشارتم می دهد
به سپیده ای در راه
می چیندم از شاخه های خواب
از خواب که برمی خیزم
می دانم با این همه بیدار خسته ی شب در آستین
بستم گل گل
مهتاب و ستاره ست

بوی گام هایت

انفِاِ واژه ها در بغض شعر هام
از توست همه،
قصیده ی دریا!
چون آذرخش در شب من گذشتی
و بوی گام هایت لای این دفتر ور می خورد
چون من که ور می خورم
در تقویم های این همه سال...
و تو که ور می خوری
در شعرهای
این همه سال...